

برنامهنویسیت هانش



دکمر دل

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۱۰۱-۱۲۰)

حضرت آیت اللہ العظمیٰ
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

دم دل

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: دم دل: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۰۱ - ۱۲۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۰ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی: ۶.
شابک: ۳ - ۳۷ - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۰۱ - ۱۲۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ د ۸ ۹۳ ک / PIR ۸۳۶۲
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۴

دم دل

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)

ناشر: صبح فردا

نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰ ریال

مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴

فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶

تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸

www.nekoonam.com

www.nekounam.ir

ISBN: 978 - 600 - 7732 - 37 - 3



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۲۳

غزل: ۱۰۱

استقبال: نسیم عشق

۲۶

غزل: ۱۰۲

استقبال: مهِ خندان

۲۹

غزل: ۱۰۳

استقبال: عشق روی یار

۳۲

غزل: ۱۰۴

استقبال: آتش‌سرای دوست

۳۶

غزل: ۱۰۵

استقبال: پیر کنعان

۴۰

غزل: ۱۰۶

استقبال: نغمه‌ی عشاق

۴۳

غزل: ۱۰۷

استقبال: سنگ ملامت

۴۷

غزل: ۱۰۸

استقبال: لشگر غم

۵۱

غزل: ۱۰۹

استقبال: وصول عشق

۵۵

غزل: ۱۱۰

استقبال: عمر ابد

۵۸

غزل: ۱۱۱

استقبال: حریف جام

۶۱

غزل: ۱۱۲

استقبال: جور حبیب

۶۵

غزل: ۱۱۳

استقبال: لوح تقدیر

۶۸

غزل: ۱۱۴

استقبال: تیغ تیز

۷۱

غزل: ۱۱۵

استقبال: بحث و حرف

۷۴

غزل: ۱۱۶

استقبال: چشمه‌ی حیوان

۷۷

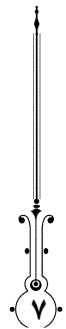
غزل: ۱۱۷

استقبال: خراج عالم و آدم

۸۱

غزل: ۱۱۸

استقبال: شهوت بی بند و بار



پیش‌گفتار

عارف محبی دلی دارد پر از گره و گلایه؛ آن هم از نظمی که در آفرینش
است؛ چرا که چنین نظمی بر وفق خواسته‌ی نفسانی او نیست:
«گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد»

اما مقرب محبوبی جز گره و عقده‌ی یار به دل ندارد:

«گره به دل مزین از این سپهر پر غوغا

که عقده‌ی دل ما را کسی جز او نگشاد»

محب در حسرت لب شیرین، از خون دیده‌ی فرهادگون خود لاله
می‌رویاند؛ اما محبوبی، پریشانی بیش‌تر گیسوی یار را می‌خواهد:

«بگو شود لب شیرین همواره شیرین‌تر!

که حسرت لب شیرین نرفته از فرهاد»

محب در بند مظاهر اسیر است:

«نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیم باد مصلّا و آب رکناباد»

در حالی که برای محبوبی، حکمی جز حکم حق تعالی نیست و او تنها از حق تعالی است که حکم می‌گیرد:

«به حکم تو نبوّد سیر تو، که سرتاسر

کشانده عطر سحر را به هر مشامی باد»

حکمی که محبوبی آن را با ورود به ناسوت، هم‌چون پیش از آن، با خود دارد:

«بی هر وجود گشته و فارغ ز اصل خویش

نقش وصال یار، مرا قبل زاد باد»

تلخ‌کامی سالک محب، درمانی ندارد؛ هرچند وی در کنار یاران خود شاد باشد:

«کام از تلخی غم چون زهر گشت

بانگ نوش شادخواران یاد باد»

محبوبی هر پدیده‌ای را زیارتگاه یار می‌بیند:

«لذت دیدار یاران یاد باد

روزگار آن نگاران یاد باد

غم عسل باشد، نه چون زهر است تلخ

غم کنار شادخواران یاد باد»

محب را هرچند درد دوری گرفته باشد، توان غفلت از خود و درد خویش ندارد:

«گرچه صد رود است در چشمم مدام

زننده رود باغ‌کاران یاد باد»

محبوبی از خود در کمال بی خبری است:

«بی خبر از چشم و دست و سینه‌ام

وصل ذاتش در بهاران، یاد باد»

محب چون چهره‌ی همه‌جایی و هر جایی حق را نمی‌بیند و کسانی را رهای از زلف می‌بیند، دست به نفرین و بدخواهی نیز بلند می‌کند و چنین می‌نالد:

«کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد

همیشه غرقه در خون جگر باد»

محبوبی زلف رهای حق را در هر جایی و به دست هر کسی مشاهده می‌کند:

«به زلفت سربه‌سر پیچیده عالم

مگو میخانه زیر و هم زیر باد!»

جناب حافظ، خطا را می‌بیند و هنر خود را در پوشاندن و سر به مهر گذاشتن آن می‌داند:

«پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد»

اما مربّی ولیّ محبوبی، حضرت حق تعالی است که جز صواب ندارد و خطا از ساحت او دور است:

«پیر ما گفت: خطا قصه‌ی نامفهوم است

خوش بر آن فکر خردگستر باهوشش باد!»

محب، همه را برای معشوق خود واژگون می‌خواهد:

«هر سرو که در چمن درآید

در خدمت قامت نگون باد»

محبوبی هر قامتی را سبز و استوار و عین قامت حق می‌بیند:

«شد سرو دلم جمال هستی

چون قامت یار، سبزون باد»

به هر روی، تجربه‌های محب و محبوبی نیز بسیار متفاوت است:

«بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

با دُر دکشان هر که درافتاد برافتاد»

تجربه‌ی محب از رؤیت پدیده‌ها نمی‌گذرد و محبوبی تنها دیده بر حق

دارد، با دیدی که از حق است:

«با تجربه گویم که درین دیر بلاخیز

با دلبر ما هر که درافتاد، برافتاد!»

تجربه‌ی سالک محب از مظاهر نیز کاستی دارد و آن را وهم می‌انگارد:

«حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آینه‌ی اوهام افتاد»

محبوبی جز حق و ظهور او مشاهده نمی‌کند و پدیده‌ها را سراب وهم و

خیال نمی‌انگارد، بلکه ظهور حق می‌یابد:

«جلوه‌ی روی تو چون در همه‌جا رخ بنمود

حق عیان، کی پی پیدایش اوهام افتاد»

محب پدیده‌ها را عکسی از عشق می‌بیند:

«این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد»

محبوبی در هر پدیده‌ای صاحب جمال را می‌بیند:

«نقش روی مه او عکس و خیالی نبود

زلف یار است که در چهره به این نام افتاد»

محب چون کوتاهی نظر دارد، برای عشق خود بلندایی قرار می‌دهد که

خود او نیز به آن دست نیافته است:

«زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت

کان که شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد»

تنها محبوبی است که تمامی جام بلا را رقص‌کنان سر کشیده است:

«زیر تیغ دهندش رقص کنم تا به ابد

از ازل آن دو خم کنج لبش رام افتاد

خواجه و زمزمه‌ی عشق تو، اما عاشق

هم‌چو من کی به رخت، نیک سرانجام افتاد

بی‌خبر گشته‌ام از دغدغه‌ی صوفی و رند

حافظ اندر ره حق کی چو نکو نام افتاد؟!»

محب، خود را همیشه وامدار دیگران می‌خواهد و نمی‌شود تمنا و

خواهش از او برداشته شود:

«آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد

صبر و آرام تواند به من مسکين داد»

محبوبی چنان پرتوان و سرشار از انرژی حقانی است که عالم و آدم را از صفای خویش در رونق قرار می‌دهد:

«رونق از چهره‌ی من حق به گلِ نسرين داد

از صفای دل من صبر به هر مسکين داد»

محب از این که دامادِ بزم عروس ظاهر آفرینش شود، هراس جان خویش دارد:

«خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن

هر که پیوست بدو، عمر خودش کاوین داد»

محبوبی میان ظاهر و باطن تفاوتی نمی‌نهد و تاوان عشق به مظاهر را بی‌پروا و به استقبال خویش، با بهایی دوچندان می‌پردازد:

«هوس وصل عروسان به سر عشق افتاد

بهر وصلش دو جهان را به ره کابین داد»

محب، بر این که دل وی آباد از اسرار ربانی شده است، سرمست است:

«دلم خزانه‌ی اسرار بود و دست قضا

درش بیست و کلیدش به دلستانی داد»

محبوبی، دل خویش به دلداری داده و بی‌دل شده و در دل سپردگی مَثَل گردیده است:

«خزانه‌ی دل و جان را گرفت و یغما برد

که یاد من همه جا رسمِ دلستانی داد»

محب در مشاهده‌ی لطف حق تعالی، پرتو یاری و هدیه‌ی محبتِ مفصل او را بر سر و این و آن می‌نگرد و این محبت مفصل است که برای او خیره‌کننده است و مهر حق تعالی در نهاد خود به خویش را مشاهده نمی‌کند:

«تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و یاریِ ناتوانی داد»

محبوبی به خود حق تعالی و وصل وی و دل او ناظر است و جز خود او، عنایتی مفصل را به چشم نمی‌آورد:

«تن و دلش بنهادم که خاطرش با ماست

بنام آن که خودش را به ناتوانی داد»

محب در پی دوستی با حق تعالی است تا از آن، کام دل بگیرد و سرمست و خجسته شود؛ بدون آن که خویش را درگیر رنج، محنت و غصه‌ای بیابد:

«درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد»

محبوبی، غم بر غم می‌آورد و بر همین غم‌هاست که دل خوش و سرمست است:

«غم شوق رخاش هر دم غم دیگر به بار آرد

که دل خوش کرده‌ام تا او، مرا هم در شمار آرد»

محب توقع آن دارد که معشوق، وی را هم چون میهمانی عزیز، گرامی دارد؛ وگرنه خماری بر او هجوم می‌آورد:

«چو مهمان خراباتی، به عزت باش با رندان

که دردسر کشی جانان گرت مستی خمار آرد»
محبوبی بی‌باکانه، سری همیشه مست دارد؛ خواه عزیزش دارند یا بر او نیش گزنده‌ی تحقیر فرود آورند و ذلیلش خواهند؛ هرچند عزت، همزادی همیشگی و از ازل تا ابد با اوست:

«من آن رند خراباتم که بی‌پروا و بی‌باکم

سر مست از ازل دارم، کجا مستی خمار آرد؟»
محب در وصلی تمام نیست و تصویرهای ذهنی و اندیشاری او از عشق بنده به حق تعالی، کاستی‌هایی نمایان دارد:

«کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد

محقق است که او حاصل بصر دارد»
محبوبی به نیکی می‌داند کسی که در رؤیت به تحقیق رسیده است در چه حال و هوایی است:

«هر آن که چهره‌ی ماه تو در نظر دارد

درون سینه‌اش او داغ بیش‌تر دارد»
محب وقتی می‌خواهد تصویری شاعرانه از وصلی عاشقانه داشته باشد، باز از سوداگری رهایی ندارد و سر خویش را با سرسپردگی آن، دستمایه‌ی دوام وصل قرار می‌دهد:

«کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه

که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای‌بوس تو دست کسی رسید که او

چو آستانه بدین در همیشه سر دارد»
محبوبی در وصلی مدام، دلی از دست رفته دارد که برای آن، نه رویشی دوباره و نوزایی، و نه رجعت و بازگشتی است:

«به وصل دایم او دل رسیده از ذاتش

مگو که در پی سودا سری دگر دارد
به پای‌بوس زُخ‌اش، دل رسید و رفت از خویش

همان که رفته ز خود، هم به ره ثمر دارد»
سبب‌سازی محب در تمناهای او نیز وجود دارد و دل‌نگرانی خود را چنین بیان می‌دارد:

«شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن

مگر آن‌که شمع رویت به رهم چراغ دارد»
محبوبی فارغ از غیر و آسوده از آن است:

«ز چه ظلمت و بیابان بر ذات پر ز حیرت

که دلم به نور عشقش، چه غم چراغ دارد؟!»
محب گاه لحظاتی همانند محبوبی محنتی دارد که دماغ باغ ندارد؛ چنان‌که محب می‌سراید:

«سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد»
محبوبی از داغ دل و شکستگی قامت خود چنین می‌گوید. دلی که از دو
عالم گذشته است و نه هوای رکن آباد دارد و نه حورسانی سرو قامت؛
هرچند اگر حق تعالی آن را پیشکش کند، هدیه‌ی دوست را پس
نمی‌فرستد و سبب ساخته شده را سوخته نمی‌سازد:

«من و شمع و شام غربت، همه دم شکسته قامت

که دلم کنار محنت، نه هوای باغ دارد
سزدم که بی‌بهانه برسم به ذات پاکش
نه دلم هوای بلبل، نه که میل زاغ دارد
نه پی کمال شد دل، که هوای او به تیغ است
بزنند به جان و هر دم ز برش بلاغ دارد
بگذشتم از دو عالم، به هوای کوی آن یار

که نکو از او به خلوت، همه دم سراغ دارد»
سبب‌بینی محب، موجب می‌شود در عنایت خاصی که به او می‌شود،
عنایت را ببیند و نه صاحب عنایت را:
«آبی که خضر حیات از او یافت

در می‌کده جو که جام دارد»
محبوبی لحظه‌ای دل از معشوق و دیده از رخ ماه او بر نمی‌دارد:

«از آب حیات خضر بگذر

خوش آن‌که به دست جام دارد»
محبوبی خط صفای حق تعالی را مدام می‌یابد:
«در نـرگس مست او صفا بین
مستی به رخاش دوام دارد»
ولی آن‌چه برای محب خیره‌کننده است، شیوه‌های مستی اوست:
«نـرگس همه شیوه‌های مستی

از چشم خوشت به وام دارد»
شیوه‌هایی که اگر رنگ جلال بگیرد، گویی دیگر از حق نیست؛ چنان‌چه
رنگ خزان درختان را «غیر» رنگ حق تعالی می‌گیرد:
«نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

غلام همّت سروم که این قدم دارد»
محبوبی، هم جمال را می‌بیند و هم جلال را، و خزان را نماد تحمل قدم
دوست مشاهده می‌کند:

«تحمل قدم دوست شد خزان آخر

نشان همّت حقم که سِرّ دم دارد»
محب به گوهر «صفا» کم‌مهری می‌نماید و آن را به غفلت از
دست می‌نهد:

«مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری

که جلوه‌ی نظر و شیوه‌ی کرم دارد»

محبوبی هر که را از بند غیربینی آزاد است، «پرصفا» و
رهایی بخش می‌داند:

«صفای دل بود او را که پاک از غیر است

طلب نما که صفایش دم از کرم دارد»

نگاه سوداگرانه‌ی محب، در عشق هم طلب گوهر می‌کند:

«چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد»

محبوبی نیک می‌داند آن‌که در پی گوهر به دریا می‌زند، عاشق نیست و
غواص است:

«کجا عاشق شدی جانا که یابی گوهر مقصود؟!

ندانستی که عشق او چه موجی خون‌فشان دارد!«

محب آن‌گاه که گران‌جانی معشوق را می‌بیند، از او برآشفته می‌شود و
توان دیدن عیب خود را ندارد:

«خدا را داد من بستان از او ای شحنه‌ی مجلس

که می با دیگری خورده است و با من سر گران دارد»

محبوبی می‌داند که اگر عیب در میان نباشد و حجاب به میان نکشد،
معشوق همیشه آماده برای دادن کام است:

«مکن نفرین به اقبال که هر کس عیب خود داند

به او بنگر چرا با تو همیشه سر گران دارد»

محب آن‌گاه که ملول و خسته و ناامید می‌شود، بر بخت خود عذر می‌آورد:

«چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب

به تلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد»

محبوبی، پهنه‌ی ذات حق تعالی را دارد. در غزل «قمار هستی» گفته‌ام:

نگارم بین که صد عالم به گردش سایه‌بان دارد

صفای باطنش گویا بهاری در میان دارد

قمار جمله هستی شد قرار عارض ذاتش

که از وصل مدام خود جهانی جاودان دارد

کجا عاشق شدی جانا که یابی گوهر مقصود؟!

ندانستی که عشق او چه موجی خون‌فشان دارد!

چرا در فکر جانی، لحظه‌ای از خود بیا بیرون

چه غم دارد رها گشتن، که دل میل کمان دارد

منم صد طره ز آن خاطر که غماز صبا گوید

کجا او راز دل از ما به هر گوشه نهان دارد!

مرا کی راحتی از می که از جم گویم و از کی

که در میخانه پی در پی هزاران داستان دارد

چو در رویات بخندد گل، بده گردن تو بر تیغش

که بر گل اعتماد این چنین حسن جهان دارد

مکن نفرین به اقبال، که هر کس عیب خود داند

به او بنگر چرا با تو همیشه سر گران دارد

رهایم من ز صید و آفت و تأخیر در وصلش

که این جمله ز ناسوت است و بر تو هم زیان دارد

دو صد قامت قیامت شد به چشم بیقَرار من
چو دیدم ذات پاکش را که بحری بیکران دارد
مرا هجران دل کی شد به دور از خوف در وصلم
نه بداندیش می بینم، که حق دار امان دارد
رها از بخت و شهر آشوب من گردیده آن رعنا
همه تلخی مرا شکر، دو صد عالم دهان دارد
نکو رفت از کنار و شد به دور حلقه‌ی ذاتش
که ذات او مرا هم چون نگینی در میان دارد
سپش بر جگر است

خواج

۱۰۱

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
در ده قدح، که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

نکو

نسیم عشق

ساقی بیار باده ز ما ننگ و نام رفت
پر کن قدح که صحبت ماه صیام رفت
از بس که عیش برد دلم در حضور دوست
این خرقه هم ز نقش و نگار دوام رفت

خواجہ

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز، به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا، صرف بادہ شد

قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبہ چند توان سوخت ہم چو عود؟

می ده کہ عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ کہ رہ نیافت

گمگشتہ ای کہ بادہ ی نابش بہ کام رفت

نکو

زاهد غرور داشت، فریب زمانہ خورد

عاشق بدون اسم، بہ دارالسلام رفت

نقد دلم کہ خود ہمہ لطف جمال اوست

فارغ بہ سوی او، ز حلال و حرام رفت

دورم ز توبہ و غم رفتار ہر گناہ

جان پختہ شد چو از دل من حرف خام رفت

جانا نکو کہ ماتم عشقت دلش ربود

دور از حضور غیر، جہانش بہ کام رفت!



خواجہ

مستم کن آن چنان کہ ندانم ز بی خودی

در عرصہ ی خیال کہ آمد، کدام رفت

بر بوی آن کہ جرعی جامت بہ ما رسد

در مصطبہ ی دعای تو ہر صبح و شام رفت

دل را کہ مردہ بود، حیاتی بہ جان رسید

تا بویی از نسیم می اش در مشام رفت

نکو

ساغر چنان بدہ کہ شوم بی خود از خودم

کن دور دل ز فکر «کہ آمد، کدام رفت؟»

عشق تو جائی جای دلم را گرفتہ است

حیرانم از زمانہ، چہ بر صبح و شام رفت؟

آب حیات من شدہ ای در ضمیر دل

بردم نسیم عشق تو، چون بر مشام رفت

خواجہ

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت
می‌شد آن کس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کآن شکرلہجہی خوشگوی سخندان می‌رفت
لابہ بسیار نمودم کہ مرو سود نداشت
زآنکہ کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت

نکو

نقش این دو کہ بگفتی، نشدہ در نظرش
در برش من شدم و ملک سلیمان می‌رفت
برو از حرف و سخن، آن گل من کس نشناخت
آن کہ بشناخت، خوش از دل و از جان می‌رفت
چہ نشینی بہ سخن! خلوت دیگر بگزین
دل من شد کہ پی‌اش با لب خندان می‌رفت
نکنم لابہ برش، دوست ندارد این را
خشمگین چون کہ شدی، رحمت سلطان می‌رفت

خواجہ

۱۰۲

دیدمش دوش کہ سرمست و خرامان می‌رفت
جام می بر کف و در مجلس رندان می‌رفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینہی من
سخت می‌گفت و دل آزرده پریشان می‌رفت

نکو

مہ خندان

دیدم آن یار دلارا کہ چہ عریان می‌رفت
می و مستی بنہاد، از بر رندان می‌رفت
بشدم در پی او با ہمہی حال خراب
کہ نشد راضی و با حال پریشان می‌رفت

خواجہ

پادشاہا ز کرم از سر جرمش بگذر
چہ کند سوخته از غایت حرمان می‌رفت
چون بشد آن صنم از دیدہ‌ی حافظ غایب
اشک هموارہ ز رخسارہ بہ دامن می‌رفت

نکو

تو مگو از شہ و سلطان کہ بود عیب، پدر!
کہ خود او با ہمہ‌ی ذلت و حرمان می‌رفت
کی شود از نظرم چہرہ‌ی آن مہ، غایب؟
اشک بیہودہ مزین دل کہ بہ دامن می‌رفت
شور و شوقی بطلب، سالکِ درماندہ بہ‌راہ!
لحظہ لحظہ چہ خوش از نزد تو آسان می‌رفت
شد نکو در بر او محو در آن ذات غریب
دیدم این جان کہ چہ راحت پی ایشان می‌رفت



خواجہ

۱۰۳

ساقی بیا کہ یار ز رخ پردہ برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفتہ، دگر چہرہ برفروخت
وین پیر سال‌خوردہ، جوانی ز سر گرفت

نکو

عشق روی یار

ساقی بیا کہ یار، مرا در نظر گرفت
آمد کنار و این دل مسکین بہ بر گرفت
بگذشت از ہراس و چو گل چہرہ برفروخت
شور و قرار فصل جوانی ز سر گرفت

خواجہ

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دل فریب
گویی که پسته‌ی تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی، خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو در آمدی، پی کاری دگر گرفت

نکو

از ناز و غنج و عشوه و بازیش خود مگو!
چون شد چنین، ز هرچه تو گویی حذر گرفت
آری، گرفت امان مرا غمز و غنج یار
لب و اچو کرد، شهد سخن از شکر گرفت
دل کی میان سحر سحر خسته خاطر است؟!
عیسی هماره دم ز نسیم سحر گرفت
مهر و سپهر و گل و مُل چون نقش دل
رنگ از هلال آن مه خونین جگر گرفت

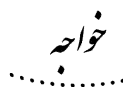
خواجہ

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

نکو

افلاک و قصه‌های وی از گنبد کبود
با عشق روی یار، هوایی دگر گرفت
حافظ! سخن چه باشد و تعویذ بهر چیست؟!
کردی رها تو جلوه و گفتی به زر گرفت
او چهره بود و جلوه‌ی نازش ظهور کرد
عشق آمد و حضور سخن، مختصر گرفت
گشتی نکو چو کُشته‌ی هر ذره ناز او
بی پرده گویمت، که مرا خنده در گرفت!





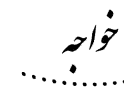
خواج

زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است
خورشید، شعله‌ای است که در آسمان گرفت
می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا، نفّسش در دهان گرفت
آسوده برکنار، چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن‌روز شوق ساغر می، خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت



نکو

دل، آتش است و سینه‌ام آتش‌سرای اوست
از شعله‌ای، تمام شرر آسمان گرفت
گل، جلوه‌گر ز شوق تماشای خط اوست
حسنش به صحنه آمد، از او غنچه جان گرفت
پرگار و نقطه رفت کناری، چو عشق او
آمد مرا چو شمع سحر در میان گرفت



خواج

۱۰۴

حسنت به اتفاق ملاحی جهان گرفت
آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سِر دلش در زبان گرفت



نکو

آتش‌سرای دوست

با اتفاق ساده، جهان کی توان گرفت؟!
یک غمِ دیده، گاه جهان در جهان گرفت
گردیده سِر او همه افشای خاص و عام
سر بر سرم نهاده، مگو که زبان گرفت!

خواجہ

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

نکو

فارغ ز کبر و فتنه شو و آستین بشوی
رنگ هزار فتنه به آخرزمان گرفت
سوز و غم امید و بشارت ز هجر یار
شد پیشه‌ام، که دل همه رطل گران گرفت
خون دل و شقایق گلشن ز هجر اوست
عاشق اگر که جام می ارغوان گرفت!

دم



خواجہ

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت
حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟!

نکو

لطف است سربه‌سر که چکد از سر وجود
گیرم حسود عیب تواند بر آن گرفت!
جان نکو که بسته به هر تار زلف اوست
باز از شمیم گیسوی جانانه، جان گرفت



دم



خواجہ

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت!

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

نکو

نشان یار سفرکرده شد در و دیوار
که بی نشان به دلم، قصه‌ی پریشان گفت
مگو که مهر و محبت برفته است از دست
که روزگار، گزافه همیشه آسان گفت
رضا و شکر کجا؟ کارها به تسلیم است!
چه جای درد، کسی را که ترک درمان گفت؟

خواجہ

۱۰۵

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نکو

پیر کنعان

گویاترین سخن از هجر، پیر کنعان گفت:
فراق، شوق وصال است، گرچه نتوان گفت!
حدیث هول قیامت، هوای محبوب است
که دم به دم دل عاشق ز درد هجران گفت

خواجہ

غم کهن به می سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن به مثل، باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد، ز راه مرو
تو را که گفت که این زال، ترک دستان گفت؟

نکو

غم و می کهن از دل ببر که بیماری است
بخور ز خون دلآرا که اهل کتمان گفت
گره به باد بزن، چون مراد بر باد است
من این سخن به تو گفتم، که با سلیمان گفت؟!
ز فرصتی که به دست آیدت، بکن شادی
به نغمه پند چین را هزار دستان گفت

دم



خواجہ

مزن ز چون و چرا دم، که بندهی مقبل
قبول کرد به جان، هر سخن که جانان گفت!
که گفت حافظ از اندیشهی تو آمد باز؟
من این نگفتم، آن کس که گفت، بهتان گفت!

نکو

نه وقت چون و چرا شد، نه جای صحبت هست
سرود خوشدلی ما، همان که جانان گفت
رضا و لطف نگارم نموده عالم پر
چنان که قصه‌ی هجران به شعر نتوان گفت
صفای قلب بیاور نکو، نه پُرحرفی!
که اهل صدق و صفا، راز خود به پنهان گفت



دم



خواجہ

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا دُر که به نوک مژدهات باید سُفت

تا ابد بوی محبّت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفّت

گفتم ای مسند جم، جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

نکو

شو خموش و سخن از نغمه‌ی عشاق نگو
تا دل و دیده تواند به مژه گوهر سفت
در گلستان وفا لطف و صفا هیچ نبود
تا به دل، عشق ز گفتار خطا می آشفّت
مسند جم که جهان را به یکی جام گرفت
عاقبت دولت بیدار خیال او خُفت

خواجہ

۱۰۶

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن، که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

نکو

نغمه‌ی عشاق

بلبل نغمه‌سرا با گل نوخاسته گفت:
باخبر باش که پیش از تو بسی غنچه شکفت
گل بگفتا: که چنین است، ولی در بر من
سخن از رسم جهان - باد خزان - نتوان گفت

خواجہ

سخن عشق نہ آن است کہ آید بہ زبان
ساقیا می ده و کوتاہ کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بہ دریا انداخت
چہ کند، سوز غم عشق نیارست نہفت

نکو

سخنِ عشقِ تمام است بہ ہر محفل و بزم
نیست در حوصلہی مجلس ما گفت و شنفت
اشک و سوز و شررم را بنہادم بر دل
تا تواند کہ چنین راز در آن غنچہ نہفت
ہرچہ دیدم ہمہ عشق است نکو، راز وجود
فرد فرد است، کہ آن طاق دو ابرو شدہ جفت



خواجہ

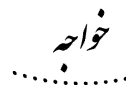
۱۰۷

یارب، سببی ساز کہ یارم بہ سلامت
باز آید و برہاندم از بند ملامت
خاک رہ آن یار سفرکردہ بیارید
تا چشم جہان بین کنم اش جای اقامت

نکو

سنگ ملامت

آن لودہ بہ ہرجا کہ بود، باد سلامت!
باز آید و از سر شکند سنگ ملامت
خاک رہ آن یار سفرکردہ عیان است
گر دیدہ بود، باز کند حسن اقامت



خواج

فریاد که از شش جهتم راه بیستند:

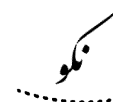
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام، مرحمتی کن

فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت!

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق!

ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت



نکو

دیدیم ز هر شش جهت آن چهره عیان شد

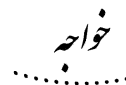
از ذات و صفت تا خط و خال و قد و قامت

امروز گذشت و تو پی وعده‌ی فردا

فردا چه کنی، تا که رود اشک ندامت

عشق است همه لطف و صفا، شور دل و شوق

یک سر همه دم مستی و خیر است و سلامت



خواج

درویش! مکن ناله ز شمشیر احبّا

کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش، که خم ابروی ساقی

بر می‌شکند گوشه‌ی محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت



نکو

گر چاک دهد سینه‌ام آن خنجر ابرو

دل را بدهم، هیچ نالم ز غرامت

یک خم که به ابرو فکند، خرقه نماند!

گو تا چه بماند سر محراب امامت؟!

آن مه، گل رحمت بود و جور ندارد

بیداد کجا ساز کنند اهل کرامت؟!

خواجہ

کوٹہ نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

نکو

گیسوی بلندش سببی گشته که گویی
پیچیده ازل را به ابد، شام قیامت
گردیده نکو عاشق و معشوقِ قد دوست
قدی که به دل، سایه‌ی خود کرده عنایت



خواجہ

۱۰۸

ای هدهد صبا، به صبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می‌فرستمت

نکو

لشگر غم

ای دل می‌پرس ز من که کجا می‌فرستمت
چون می‌روی، مگو که چرا می‌فرستمت
حیف است چون تویی که شود مبتلا به غم
چون من تو را به مهر و وفا می‌فرستمت!

خواجہ

در راه عشق، مرحله‌ی قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

نکو

در بزم عشق، دم زدن از قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان، نه دعا می‌فرستمت
شد لشکر غمت، دل بیمارم ای طیب
دل گو کجاست هان، که دوا می‌فرستمت
ای دیدگان من، که دلم در میان توست!
جان را به‌جای مدح و ثنا می‌فرستمت

خواجہ

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل!
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفرّج صنع خدای کن
کآیینہ‌ی خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منات آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

نکو

روی تو و تفرّج صنع خدا، یکی است
خود را برای صلح و صفا می‌فرستمت
مطرب ز دست رفت، تو هستی غزل‌سرا
قول و غزل مگو که جدا می‌فرستمت

خواجہ

ساقی بیا کہ ہاتف غییم بہ مژدہ گفت:

با درد صبر کن، کہ دوا می فرستمت

حافظ، سرود مجلس ما ذکر خیر توست

بشتاب، ہان، کہ اسب و قبا می فرستمت

نکو

ساقی، سروش غیب و دل و ہرچہ بود و ہست

با درد خویش بہر شفا می فرستمت

خواجہ برو ز مجلس ذکر و ز خیر خویش

کم گو پسر کہ اسب و قبا می فرستمت

من خود فتادہ مست بہ دریای ذات او

گفتا نکو کہ خاصہ تو را می فرستمت



خواجہ

۱۰۹

ای غایب از نظر بہ خدا می سپارمت

جانم بسوختی و بہ دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن کہ دست ز دامن بدارمت

نکو

وصول عشق

شکوہ مکن، کہ بیش تر از جان دوست دارمت

جان منی، بہ جان جہان می سپارمت

دامن بریدن از تو، کفن کردن دل است

من زندہی توام کہ چنین سر بہ دارمت

خواجہ

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

نکو

محراب ابرویت چو دو خنجر مرا گُشند
من کافرَم اگر که دست به دعایی بر آرمت
بی سحر و مکر چیدم از آن لب شکوفه‌ها
کی رفته‌ای ز جان، که بکوشم بیارمت
بی مرگ هستم و شده جانم ظهور عشق
یکسر تو با منی، نه که در انتظارمت

دم دل



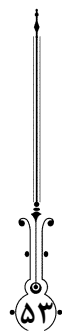
خواجہ

صدجوی آب بسته‌ام از دیده برکنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه‌ی خنجر گذارمت
می‌گیریم و مرادم از این سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

نکو

بس جوی آب، رفته ز دل، از تو با سبو
گل گشته دل به تو، در دل نگارمت
خونم حلال کن ز سر عشق، تا دمی
بر زخم تیغ غمزه دل و جان گذارمت
چون سیل اشک من بود از چهره‌ی تو دوست
از دیده برفشانده و در دل بکارمت

دم دل



خواجہ

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل

در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ! شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت

نکو

ای دل درون خانه‌ی دلبر چه جای غیر؟!

تو اشک دیده‌ی منی که به لطفش ببارمت

جام و شراب و شاهد و رندی از آن توست

من تو ز تو گرفته و در جان گذارمت

جانا، نکو ز عشق تو باشد خمیده قد

فارغ ز هر دو جهانم، ولیک دوست دارمت



خواجہ

۱۱۰

میر من خوش می روی کاندلر سر و پا میرمت

خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی: کی بمیری؟ پیش من تعجیل چیست

خوش تقاضا می کنی، پیش تقاضا میرمت

نکو

عمر ابد

سرو من، ای قامت دلجو، که بر پا میرمت

کی خرامی سوی من، تا بی محابا میرمت؟

کی سخن از مردن و تعجیل و پیش و پس بود؟

با حضور لطف تو بی هر تقاضا میرمت

خواجہ

عاشق و مخمور و مهجورم، بت ساقی کجاست
گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت
آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شہلا میرمت
گفته‌ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گہ پیش مداوا میرمت

نکو

عاشق و مجنون و مخمورم، کجایی؟ چیست راز؟!
تا کنار قامت آن سرو بالا میرمت
در پی عمر ابد، بیمار اگر خواهی مرا
پیش رخسار و نگاه چشم شہلا میرمت
تا لب لعل تو باشد درد و درمانم به هیچ
فارغ از هر درد و درمان، بی مداوا میرمت

دم

۵۶

خواجہ

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

نکو

ای خرامستان زیبا، چشم بد دور از پی‌ات
دوست دارم هر زمان تنہای تنہا میرمت
گرچه حافظ خلوت وصلش ز دل دارد دریغ
خلوت و وصلی عیان کن تا سراپا میرمت
عاشق و معشوق بی‌پیرایه، جانا نوبر است
من به هر پنهان‌سرا، همواره پیدا میرمت
عاشق و مستم، خرابم بی‌هراس و پر امید
ای مہ زیبای من، خواهم که زیبا میرمت
حافظا، گشته نکو بیگانه از غیرش، بدان!
کن ز سر سودا برون، بی سود و سودا میرمت

دم

۵۷



خواجہ

نگویم از من بی دل به سہو کردی یاد
کہ در حسابِ خرد نیست سہو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بہ شکر این نعمت
کہ داشت دولت سرمد، عزیز و محترمت
بیا کہ با سر زلفت قرار خواہم کرد
کہ گر سرم برود، برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگہ شود مگر وقتی
کہ لالہ بردمد از خاک کشتگان غمت

نکو

نہ سہو و یاد و دل و بی دلی بہ حضرت توست
حساب و سہو و خطا شد متاع من ز غمت!
ذلیل و خوار نباشد کسی بہ دولت دوست
سراسر ہمہ عالم، عزیز و محترمت
صفای حسن تو گشتہ بہ عشقم، ای محبوب!
جلای گوہر جان شد نثار ہر قدمت
چہ حاجتم کہ خبر گردد از من این عالم؟
منم چو خار مغیلان بہ سایہی حرمت

د م د



(۵۹)

خواجہ

۱۱۱

چہ لطف بود کہ ناگاہ رشحہی قلمت!
حقوق خدمت ما عرضہ کرد بر کرم
بہ نوک خامہ رقم کردہای سلام مرا
کہ کارخانہی دوران، مباد بی رقمت!

نکو

حریف جام

حضور لطف تو جویم ز رشحہی قلمت
برون ز عرصہ نبینم، طلیعہی کرم
سلام من شدہ ذات سلامتت، ای دوست!
جلال چہرہی ہستی، نشانی از رقمت

د م د



(۵۸)

خواجہ

روان تشنہ‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد!

که جان حافظ دل‌خسته زنده شد به دمت

نکو

سرم ز شوق تو مست و دلم بود حیران

رها ز خضر و موسی، حریف جام جمت

دم صبا ز من دلشکسته پیدا شد

نی‌ام چو «حافظ» دلخسته بی‌قرار دمت

ظہور دولت حقم به ملک بی‌پایان

دلم یم ازلی شد نہ آن کہ بوده نَمَت

بگو به خواجہ ندیدی جمال حق پیدا است؟

بیا بین چو نکو ہم ظہور بیش و کمت



خواجہ

۱۱۲

ز آن یار دلنوازم شکری است با شکایت

گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

نکو

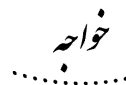
جور حبیب

دل گشته غرق عشقت، بی‌شکوه و شکایت

عشق جمال جانان، شد شوری از حکایت

حرفی ز مزد و منت، هرگز نمی‌توان زد

وقتی دم ظہورت، بر ما بود عنایت!



خواج

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس

گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ، کآن جا

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی

جانا، روا نباشد خون ریز را حمایت



نکو

رندان تشنه لب را حاجت به کس نباشد

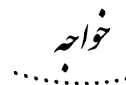
سیراب عشق و فارغ از آب هر ولایت

رفتم که دل بیچم در زلف چون کمندش

من سرخوشم که دارد عشقش سر حمایت

چشمت به غمزه خوش زد قید از دل حیاتم

خونم اگر بریزد، به به از این جنایت



خواج

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه ای برون آ، ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود

زنهار از این بیابان، وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم

یک ساعتم بگنجان در سایه ی عنایت



نکو

شد چون شب سیاهم رونق سرای آن مه

گفتم ز دل برون آ، ای کوکب هدایت

هرجا نظاره کردم، دیدم عیان به چشمم

دل شد به ظرف هستی دریای بی نهایت

تا آفتاب رخشان شد جلوه ای از این دل

غرق همه وجودم همواره در بدایت

خواجہ

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش است در بدایت
هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر، کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد، ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی، در چارده روایت

نکو

مشکل به ره نباشد در وصل خوبرویان
فارغ شو از نهایت، بی وصلی و بدایت
دل خود ز صولت اوست، از او گریز نتوان
جور حبیب بگذار، دور از خط رعایت
تو حافظ کتابی، من عاشق نگاهم
تو راوی کلامی، من فارغ از روایت
جان نکو مرنجان، چون خود یتیم حق است
در محضر رفیقان، نبود روا سعایت



خواجہ

۱۱۳

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی، شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

نکو

لوح تقدیر

مرا دل گشته فارغ گر که از آن جعد گیسویت
شده اکنون گرفتار فریب چشم جادویت
شکیم کی ز یاد تو، نهیمیم گر زنی هر شب
که شد شمع دل افروزم خم محراب ابرویت

خواجہ

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
 که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
 تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
 صبا را گو که بردارد زمانی برق از رویت
 وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
 برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
 من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
 من از افسون چشمست مست و او از بوی گیسویت

نکو

سواد و لوح تقدیرم نهاده در ره یادت
 که سِرِّ یاد تو دارد خبر از خال هندویت
 جهان و جان جاویدان، شده یکسر عیان از تو
 چه حاجت پرده‌پوشی را، جهانی مست آن رویت
 فنای هر دو عالم شد بقای حسن مه‌رویان
 برافشاند دم عشقت، هزاران جان ز هر مویت
 نه مسکینیم و بی‌حاصل، من و باد صبا هر دو
 که من مستم به ابرویت، صبا هم مست گیسویت

خواجہ

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبا
 نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

نکو

چرا شد مشکل «حافظ» رهایی زین دو، ای دلبر؟!
 رسان بر چشم من هم توتیایی از سر کویت
 رها گشتم ز هر سیری جدا شد دل ز هر دوری
 به ذات شد دلم یکسر به جای دست و بازویت
 چو افتادم به ذات تو، برفتم از سر هستی
 ندیدم راه و بی‌راهه، رها گردیده در سویت
 نه دل دارد نه دلداری، رها گردیده از هر غم
 سراسر هست جان و دل، فدایی در بر رویت
 دلم غرق خط ذات و سرم فارغ ز هر فکری
 چو گشته بی‌ثمر درمان، چه حاجت هست دارویت
 نکو رفت از سر وصف و فتاد از هر من و مایی
 که تنها گشته مهمان محبت‌خانه‌ی خویت



خواجہ

دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیث از جور خوبان، الغیث

در بهای بوسه‌ای، جانی طلب

می‌کنند این دلستانان، الغیث

خون ما خوردند این کافردلان

ای مسلمانان، چه درمان، الغیث

نکو

دین و دل دادم چه آسان زیر تیغ

وایم از بیداد خوبان، الغیث

بوسه‌ها دادی به من بی هر بها

غیر خود از من تو بستان، الغیث

عیش و نوش جان من شد تا به کی؟!

غم خورم در ظرف پنهان، الغیث

خواجہ

۱۱۴

درد ما را نیست درمان، الغیث

هجر ما را نیست پایان، الغیث

نکو

تیغ تیز

نه به دردم حس درمان، الغیث

نه به هجرم خط پایان، الغیث

طالب دردم، مرا درمان چه‌کار؟

دردم افتاده ز درمان، الغیث



کی چو «حافظ» روز و شب گریم ز غم
سوز و اشکم شد ز جانان، الغیث
شد هوایی این دل بی مرز و بوم
کی شود این مشکل آسان؟ الغیث
من نمی خواهم حجاب نفس و تن
مُردم از صد چاک دامان، الغیث
عشق دلدارم مرا دیوانہ کرد
هر زمان از اسم و عنوان، الغیث
«حافظا» کی دیدہ ای تو ذات حق
دل شد از آن ذاٹ حیران، الغیث!
بی خبر گشتہ ز پرگار وجود
ہستم از ہجرش پریشان، الغیث
الغیث از ذات بی پروای دوست
شد نکو آشفته در جان، الغیث



تا کی بود میانہ ی اہل کتاب بحث

خوش وقت آن کہ نیست اش از ہیچ باب بحث

از عشق گشت مدرسہ و درس، مندرس

بحاث عقل را نرسد زین کتاب بحث



بحث و حرف

پر بودہ در میان اہل کتاب بحث
جنگ و ستیز ہم شد و گشتہ است بی حساب بحث
این خرقہ در ہمہ دم غرق جنگ و حرف
ہرگز نشد صدقات از جواب بحث

خواجہ

رحمت بر آن که عذّب شمارد عذاب دوست

زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث

چشم شمارد انجم و ز آن ماه دم زنم

هم چون منجمی که کند ز آفتاب بحث

نکو

مهر و محبت و صلح و صفا کجاست؟

مانده به روزگار چرا خود نقاب بحث

کی شد عذاب ز عذّب و، خطا گفته آن حکیم

بی مورد است گفته ی او، در بیاب بحث

بحث و ستیز کرده بشر را چه ملتهد

بی آن که بوده سخن بی عتاب بحث

بیهوده بوده سخن ها در این میان

روشن نبوده هیچ چو آفتاب بحث

دم



خواجہ

حافظ! ملاف در پر آهوی او به سحر

هشیار را خطاست به مست خراب، بحث

نکو

دارند پیش خود همه جا دم به دم ز حرف

فارغ ز رحمت و همه جا از عذاب، بحث

هرگز نبوده بحث همه خیر مردمان

دارد نکو به خواب و به بیدار بحث



دم



خواجہ

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
کاهل دل را کار عشرت زو همی گیرد رواج
ساقیا در ده ز بهر روح روح اهل دل
آن چنان راحی که با جان هست او را امتزاج
من خود از آغاز فطرت عاشق و مست آمدم
بر نتابم رو از این در تا به وقت اندراج
احتیاج من به وصل خویشتن دانسته
دوستان را دستگیری کن به وقت احتیاج

نکو

کو؟ کجا آزاده‌ای؟ تنها بود بحث و سخن!
کار عشرت می‌شود هر دم به شهوت در رواج
روح رفته، نفس مانده، کو دگر اهل دلی؟
گشته زشتی و بدی با یکدگر در امتزاج
عاشق ساده بود از خود پریشان‌حالی‌اش
در کش و قوسی بود تا آن‌که یابد اندراج
احتیاط و سستی دل کرده انسان را تباه
کرده بی‌ایمان و مفلس آدمی را احتیاج

خواجہ

۱۱۶

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج؟
یا درخشان در میان چشمه‌ی حیوان سراج؟
با چنین باران غم بر سر ز ابر حادثات
جز به وصل یار خود دل را نمی‌بینم علاج

نکو

چشمه حیوان

خیر رفته از میان مانند یک خالی زجاج
چشمه‌ی حیوان کجا باشد؟ نمانده هم سراج!
گشته غم خود علت درماندگی مردمان
وصل دل کی می‌شود؟ دیگر نمی‌بینی علاج!

خواجہ

عاشقان کوی جانان با گدایی خوش ترند
این چنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج؟
بر فکن برقع ز رخ کز نازکی مانی بدان
تازه گل کز وی رباید باد شبگیری دواج
بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن، کاین به ز بودن میر حاج

نکو

لعنت حق بر گدایی، این بود ننگی بزرگ
بر مسلمان و به عاقل بگذر از این تخت و تاج
شد گدایی بد، چو شاهی ننگ بر این هر دو باد
بگذر از ظلم و ستم، بگذر تو از مزد و خراج
کو دگر خیری؟ بزن تا بشکند این بادهات!
شد گدایی همچو شاهی یا که همچون میر حاج
رو نکو از حرف سالک، تو برو آزاده باش
مال مردم را رها کن، کم بکن تو ازدواج



خواجہ

۱۱۷

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه‌ی دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

نکو

خراج عالم و آدم

تویی که بر سر هستی نشسته‌ای چون تاج
به راحتی بستان ز هر جهانی باج
دو چشم شوخ تو دارد به دل چه هنگامه؟
ز چین زلف تو شد ماسوا همه تاراج

خواجہ

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج^۱

دهان شہد تو دادہ رواج آب خضر

لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

از این مرض بہ حقیقت شفا نخواہیم یافت

کہ از تو درد دل ای جان نمی‌رسد بہ علاج

نکو

خراج عالم و آدم خوش از تو بستانم
اگرچہ می‌دهم از جان و دل، ہمیشہ خراج

بیاض روی تو شد نور دیدہ‌ام، ای دوست!

سواد زلف سیاحت چو بخت من شد داج

صفا گرفته ز کامت ہمیشہ آب حیات

چو شہد لب کہ گرفته ہم از نبات رواج

مرض کجا و شفا کو؟ دلا چہ می‌گویی؟

کہ درد، خود بہ دل رہروان بگشتہ علاج

۱- داج: شب بسیار تاریک.

خواجہ

چرا ہمی شکنی جان من ز سنگ دلی

دل ضعیف کہ باشد بہ نازکی چو زجاج^۱

لب تو خضر و دہان تو آب حیوان است

قد تو سرو و میان، موی و بر، بہ ہیأتِ عاج

فتاد در دل حافظِ ہوای چون تو شہی

کمینہ ذرّہ ی خاک در تو بودی کاج!^۲

نکو

دلہم شکستی و رفتی، اگرچہ خود دانی

نبودہ نازکی دل چنان کہ جام زجاج!

لب و نبات تو کی شد جدا ز ہم جانا؟

قد و میان و گریبان چہ نسبتش با عاج؟

۱- زجاج: شیشہ.

۲- کاج: بہ مفہوم کاش است.

خواجہ

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شہی
کمینہ ذرّہ ی خاک در تو بودی کاج! ۱

نکو

ہوا ز دل بزد و دم بہ عشق تو جانا
چرا بہ جای صنوبر بہ دل بکارم کاج
نکو! بگو چہ ہوس بودہ در دلت از دوست؟
حضور ذات عزیزش بہ طوف گشتی کاج!



خواجہ

۱۱۸

بین ہلال محرم بخواہ ساغر راہ
کہ ماہ امن و امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نکو

شہوت بی بند و بار

برو ز ماہ عزا و بین تو یک دل راہ
کہ رفتہ امن و امان و نماوندہ صلح و صلاح
وصال نفس شدہ شہوت و، مگو زان ہیچ
نبودہ خود شب قدر و نہ روز استفتاح

۱- کاج: بہ مفہوم کاش است.

خواجہ

نزاع بر سر دنیایِ دون کسی نکند
به آشتیِ بَبرِ ای نورِ دیده، گویِ فلاح
ولی تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو کم کنی مفتاح
بیار باده که روزش به خیر خواهد بود
هر آن‌که جامِ صبحش نهد چراغِ صبح

نکو

نزاع بر سر دنیایِ دون بود بسیار
نه آتش است و نه خیری، نه چهره‌ای ز فلاح
کناره هم نبود راه رونقِ دنیا
نمانده گو به جهان چاره و نشد مفتاح
بیا و باده رها کن، که خیر در آن نیست
که روز و شب به تو نوری نبخشد این مصباح

دم دل



خواجہ

کدام طاعتِ شایسته آید از من مست
که بانکِ شام ندانم ز فالقِ الاصباح
زمان شاه شجاع است و دور حکمتِ شرع
به راحت دل و جان کوش در صبح و رواح
به بوی صبح چو حافظِ شبی به روز آور
که بشکفد گلِ عیشت ز شعله‌ی مصباح

نکو

برفته طاعت و مانده غم همه در دل
اگرچه بوده خدا خویش فالقِ الاصباح
هزار لعنت حق باد بر آن شهِ ظالم
کجاست حکمت و شرع و کجا صبح و رواح؟
نمانده صبح و، نکو! رو شبانه در خلوت
اگرچه بوده چراغ و تمام این الواح

دم دل



خواجہ

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچہی ابرو و تیر چشم نجاج
ز دیدہام شدہ یک چشمہ در کنار روان
کہ آشنا^۱ نکند در میان آن ملاح
لبِ چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواج

نکو

بہ چین زلف کمند ار دلم گرفتار است
از آن دو ابروی خم، ہر کسی ندیدہ نجاج!
ز دیدہام شدہ دریا روان، بیا و ببین
کہ زورقی نکشد سمت موج دل، ملاح
لبت چو غنچہ و غنچہ بہ خون دل شاہد
وجود خاکی من بردہ رونق از ارواح

خواجہ

۱۱۹

اگر بہ مذهب تو، خون عاشق است مباح
صلاح ما ہمہ آن است کآن تو راست صلاح
سوادِ زلف سیاہ تو جاعلِ الظلمات
بیاض روی چو ماہ تو فالقِ الاصباح

نکو

خون عاشقان

صلاح کار تو با عاشقان بود چو مباح
ہر آن چہ میل تو باشد، بود مرا بہ صلاح
سوادِ زلف سیاہ تو خال مہرویان
بیاض روی چو ماہت بہ ہر دلی مصباح

خواجہ

بداد لعل لبّت بوسہ‌ای بہ صد زاری

گرفت کام دلم زو بہ صدہزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان!

ہمیشہ تا کہ بود متّصل، مسا و صباح

صلاح و توبہ و تقوا ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون، کسی نیافت صلاح

نکو

زدم بہ لعل لبّت بوسہ‌ها ہزاران بار

زدی بہ کام دلم دلبراً، نہ با الحاح

دعا و حرز تو ما را رها کنند از خود

دگر چہ وقت مسا باشد و چہ جای صباح

صلاح و توبہ و تقوا دلت بزد حافظ؟!

جنون عاشقِ مجنون بہ خون شود اصلاح

نگوی رند و خراب آمدہ بہ صد قامت

نگو کہ کشتہ‌ی بی‌دل بود بہ خود طراح



خواجہ

۱۲۰

دل من در ہوای روی فرّخ

بود آشفّتہ ہم‌چون موی فرّخ

بہ جز ہندوی زلفش ہیچ کس نیست

کہ برخوردار شد از روی فرخ

نکو

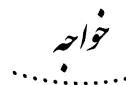
سیر وحدت

بود صاف این دلم چون روی فرخ

پریشان‌تر ہمی چون موی فرّخ

بود خال لب تو سیر وحدت

جلال تو شدہ بازوی فرخ



خواج

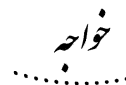
سیاهی نیک‌بخت است آن که دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ



دم دل



سیاهی کی به بخت کس در افتد؟
کم از دیده نشد زانوی فرخ
به رقص آمد سرِ سرو از قد او
چو دید آن‌گه قد دلجوی فرخ
شراب و ساقی‌ام را گو نباشد
مرا بس نرگس جادوی فرخ



خواج

دو تا شد قامت هم‌چون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس به جایی است
بود میل دل من سوی فرخ



دم دل



مرا قامت کمان شد چون که ترسید
از آن دو خنجر ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری چه باشد؟!
به پیش زلف عنبربوی فرخ
کجا میلی؟ کجا جایی؟ کجا کس؟
بود هر سو دلم رو سوی فرخ

خواجہ

غلامِ همّتِ آنم که باشد

چو حافظِ بنده و هندوی فرخ

نکو

منم آشفته در کارش دمادم

زند شانه چو برگیسوی فرخ

کجا شد بندگی؟ کی شد خدایی؟

خدایم من، منم هندوی فرخ

سراپای نکو چون غرق عشق است

بود در دشت «هو» آهوی فرخ

